فرهنگ الدین در فهرستن
اب کمال اصفهان است
... میرزا حسین ... در
... به حواله ... تحقیق شود
... ۲ ۴ ۱۳

صفات العاشقین
۵۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازرسی شد

بازدید شد
۱۳۸۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۲/۳۵۵۸
کتاب صفات العاشقین
مؤلف هلالی جغتائی ... (م ۹۳۶)
موضوع
۱۰۰۱۱
شمارهٔ دفتر ۲۹۸۹۰
۱۰۲۴۲

خطی «فهرست شده»
۱۰۰۱۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی
سنه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا دری از غیب بگشای

جمال شاهد لا ریب بنمای

بحمد خویش گویا کن زبانم

برا از شهد شهادت کن دهانم

کلامی بر دلم خوان از ره گوش

که چون آید درون بیرون رود هوش

بده شمعی بدین چشم گه گاه

که رویم را سیه کرد این سیه گاه

خطا رفت من مپسند چندان | که گیرم پشت دست خود بدندان
بکش خار موانع را ز پایم | که بی مانع روان سوی تو آیم
زبان بوس پس تان ستغنم بپا ز | دلم را راه ده در پرده راز
تنم از گرد ظلمت پاک گردان | سرم در راه پاکان خاک گردان
زخاکم چون برانگیزی که برخیز | زلال رحمتی بر خاک من ریز
چو آخر وقت سجاپیچ گردد | همه اسپیاد دنیا هیچ گردد
مرا در عقده پرپیچ مگذار | زفضل و رحمت خود هیچ مگذار

در مناجات حضرت باری تعالی

بنامش کردم آغاز این چه نامست | که از ذکرش زبان من بکامست
زبانرا این چه کامست الله الله | خدا را این چه نامست الله الله
بنامش چون زبان بگشاد لاله | دهانش را پر از ذکر کرد ژاله
نهانی غنچه او را نام برده | که لب بسته زبان در کام برده

چه نامست این که کام من پر شکرست | همه ناموس و نام من همینست
چو اول دست قدرت بر قلم زد | دو حرف کاف و نون یکجا رقم زد
کف کافی او شد عین الطاف | ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف
ز شکل نقطه نون نیم گاهی | برون آورد از ره تا بماهی
اگر ماهیست پیشش در سجود است | وگر ماهیست عشق بحر جود است
زهی صانع که از ره تا بماهی | دهد بر وحدت آتش گواهی
بشاخ نیشکر بین کز ارادت | برآورد است انگشت شهادت
بود هر غنچه بر گلبن دهانی | درو هر برگ گل باشد زبانی
بوقت صبح بگشاید دهان را | بشکر او بجنباند زبان را
ازین معنی نباتی شد زبانش | وزان بوی گل آمد از دهانش
چمن را کرده پر شبنم ورقها | چه گفتم ملکه بر گوهر طبقها
زهی شاه عطا بخشش خطاپوش | رفیق هر صفا کیش وفا کوش

جمال آرای معشوقان زیبا — شکیبایی ده هر ناشکیبا
صلاح روزگار نیکنامان — حلاوت بخش کام تلخکامان
صباح فرخ شب زنده داران — شب عیش پریشان روزگاران
مرتب ساز اسباب سلامت — مرقع دوز ارباب ملامت
چراغ افروز بزم می پرستان — نشاط افزای می در طبع مستان
فریب آموز چشم فتنه انگیز — صفا آرای صف مژگان خونریز
براه دیده فیض عالم دل — زداغ لاله رویان مرهم دل
زقهر و لطف او در حلقه جمع — گهی گریان گهی خندان چو شمع
قصب پوشیده از لطفش نی قند — ولی میل نوا او را بند بر بند
درین بستانسرای شاخ بر شاخ — نه خایف میتوان بودن نه گستاخ
مشو مغرور چندین طاعت خویش — زطوق لعنت شیطان میندیش
دل از بیم گنه مخراش و مخروش — که پر دریای رحمت میزند جوش

فرح بخش بهار زندگانی / نشاط افروز نوروز جوانی نسخه

موج دریاهای نسخه

خوش

خوش است از بهر لطفت گریه کردن — بهم خوف و رجا را پیشه کردن
الهی گرچه از خود بیم داریم — ولی از رحمتت امیدواریم
بشارت ده برحمتهای جاوید — که بیم ما بدل گردد بامید

سخن با دل

در ترجمه نازی

خطابی دوش کردم با دل تنگ — که ای مشغول فکر باطل و ننگ
نشاید جهل خود اثبات کردن — فلک را قبله حاجات کردن
شدن ایمن ز شید چرخ گردان — چرا ای کشته چرخ خند مردان
کرا او کس را بمقصودی رسانید — درین سرگشتگی چندین بماندی
فلک جامیست و ساقی حاتم دهر — وزو در جام ما گه شهد و گه زهر
برآنکه تلخ و گر شیرین شود کام — توان می از پی ساقی دانی از جام
بدستت چون می امید دادند — مگو کز ساغر خورشید دادند
جوی گر مزرع بیچون رسیدست — مگو کز خرمن گردون رسیدست

لطف از رحمت نسخه

به جوزا جو به گنگش کاخ / ز کیس را خوشه بخشد خرمن ما

فلک را اختیاری نیست بی شک / بلی این کارها کار فلک نیست

فلک گوییست دایم در تک و پوی / قضای امکان چو چوگان آن گوی

بخود این گوی میلان نگردد / که هر گز گوی بی چوگان نگردد

بود چوگان او در دست تقدیر / درین گشتن ندارد هیچ تقصیر

ولی زین نکته واقف نیست هر کس / همین اهل هدایت داند و بس

خداوندا دلیل راه ما شو / به اقلیم هدایت رهنما شو

هدایت را رفیق راه ما کن / محمد را شفاعت خواه ما کن

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بلی در آسمان ماهی چنین نیست / در ایوان فلک شاهی چنین نیست

همای مهر کز مشرق زند پر / ز شوق جانب مغرب زند پر

اگر طوف نبودی قصد افلاک / نگشتندی گرد کعبه خاک

فلک چون گردی از نعل تو جوید / رسن گردانی ما خود چه گوید

ز عصیان ما گلی سرگشته باشیم / ز راه عاقبت برگشته باشیم

پناه ما کند کاران همین است / که نامت رحمة للعالمین است

ز دوست ما نیاید هیچ طاعت / همین ما ئیم و امید شفاعت

شفاعت کن دمی بگشای ما / گر این در بسته گردد وای ما

چه گفتم وه تو کی باری پسندی / که این در بر گدای خویش بندی

ملولم زین خطا گفتن چه گفتم / مرا باید دعا گفتن چه گفتم

الهی تا زمین و آسمان است / وز آن پس تا بهشت جاودان است

زلال رحمتت ممدود بادا / مقام عزتت محمود بادا

در صفت معراج حضرت رسول

تعالی الله شبی روشنتر از روز / چو نور روز جوانی عالم افروز

غلام طلعتا و لیلة البدر / هلال حاجبا و لیلة القدر

فروزان گشته از وی تا بماهی | فزوده آب حیوان در سیاهی

ملایک بزم عشرت ساز کرده | کواکب چشم روشن باز کرده

جهان ازاد شکر کرفت مهتاب | زهر جانب جهانی در شکر خواب

دران خرم شب و شبهای افروز | محمد آن چراغ عالم افروز

زهر خواب راحت بستر انگیخت | بچشم دل نظر بر بستر انداخت

دلش بیدار و خوابش راحت انگیز | که ناگه جبرئیل آمد که برخیز

فلک مشتاق و محتاجست امشب | شب نوروز معراج است امشب

براق گرم رو گرمست چون برق | بیک چشمی رود از غرب تا شرق

ز برق رو ز باران گرم روتر | ز ابر نوبهاران نرم روتر

چو آن عرصه که در شادی گذشته | گلی از رفتنش واله گشته

بپای ان فلک سیر ملک شان | بلند و پست عالم هر دو یکسان

فلک در زیر پایش چون زمین پست | زمین را خود ندانم تا چه پا هست

چو پیا

چو پا سالک در رهش رنج سپر نه | جهان طی کرد و پس را هم خبر نه

اگر نعل او بود پی مه نو | گرفتی عالمی را در تک و دو

چنین رعنا براقی برق رفتار | ز بحر چرخ وفا آمد گرفتار

رکابش میل پا بوس تو دارد | عنان خود بدستت می سپارد

خدا را ای کریمان برخیز برخیز | ز غمهای جهان بگریز بگریز

چو آن سلطان عرش آرای برخاست | ز فرش پیچو برق از جای برخاست

ز بطن وادی بطحا قدم زد | بیام مسجد الاقصی علم زد

امام جمع آن محرابکه بشد | وز انجا خیمه اش محراب بشد

فوکاه ده شه صح نسخه

~~جمالی دید کز گفتن فزون بود | کسی چون دید از چون که چون بود~~ مکرر (۱)

ز ماه ان صدر عالی قدر بگذشت | عجب صدری که از گنبد گذشت

بدامان عطارد چون عطا ریخت | ز کلکش گوهر مدح و ثنا ریخت

ببزم زهره زان آورد آهنگ | که تاری یافتش آن طره در چنگ

چو روی آورد در مهر و سپهرش / بچرخ آمد سپهر از روی مهرش

وز آنجا راند مرکب سوی بهرام / سپاسش توسن بهرام شد رام

جبین بر خاک زان آهن شرر سود / که در پیش سر مشتری سروری بود

زحل زان ماه مهر آوری شد / بد اختر عاقبت نیک اختری شد

وز آن پس چون گذر زد بر ثوابت / بخدمت هر یکی را یافت ثابت

چو زد بر چرخ اطلس خیمه گشت / روان از منتها و سدره بگذشت

ملایک از عقب ماندند صف صف / بیامد پیش رفرف گشت رفرف

ز رفرف بر سر عرش برین رفت / گذشت آن عرش بین عرش مبین رفت

رسید آواز بی چون جاودانی / بگوش هوش دربای معانی

در بیت آنها ولی بس محالست / در آن معنی چنین گفتن محالست

چو با او ره نبود آنجا نفس را / نیامد دم زدن آنجا هیچکس را

فرس لنگست و پای آمدن سست / نفس تنگست و جای دم زدن بست

کسی چون

کسی چون سر حق را باز داند / مگر پیغمبر آن اعجاز داند

چو باز آمد که بنوازد جهان را / لقا خرم شد زمین و آسمان را

ربایند از اوج عزت اختری چند / ز دریای رحمت گوهری چند

چه گوهر گوهر درج عنایت / چه اختر اختر برج هدایت

الهی تا در امکان گوهری هست / بر این گردون گردان اختری هست

جهان را آب و تاب از گوهرش باد / فلک را آب و تاب از اخترش باد

مناجات

دلم ریش است و جان و جسم درهم / فاقبل یا رسول الله وارحم

خدا را چاره احوال من کن / برحمت نظره در حال من کن

فلک گرد از من مسکین بر آورد / سواد مشک مرا کافور گون کرد

بدل شد زین سیاهی و سپیدی / شب عیشم بروز ناامیدی

مرا زین موی کافوری چه حاصل / چو ظلمت همچنان باقیست در دل

مگر زانکو دلیست و دود آهم — گره چون موی زنگی رو سیاهم
کرم زنگی غلام خویش گوئی — شود این رو سیاهی سرخ روئی
مرا آخر بلال خویش انگار — بلا پی را بلال خویش انگار
کیم من از خس و از خار کمتر — و زان هم کمتر و بسیار کمتر
ولی خاک در دریای عطاست — غبارش تا تمام از اتمامست
چه شد گر زین افشانی غباری — که یابم در دو عالم اعتباری
درین وحشت‌سرای پیچ پیچ — همین لطف تو میخواهم دگر هیچ

بیان سخن و در حقایق آن

سخن سرد فتر دیوان عشقست — سخن گنجینهٔ سلطان عشقست
ز دل فیضی که جوشد بر زبان پیش — زبان تیغ و چون تیغ زبان پیش
سخن ظاهر کند سوز نهان را — ز شمع دل برافروزد جهان را
گر از صفحهٔ عالم نبودی — نشان از عالم و آدم نبودی

سر جان

که حال رفته و آینده گفتی — که چندین معنی پاینده گفتی
که در دل حسن دادی دلبران را — بسلمان ساختی این کافران را
که مطرب را نشاط انگیز کردی — هزار آتش بیکدم تیز کردی
سخن وحی است و تا عرش برینم — سخن سحر است و ما سحر آفرینم
چه جای سحر و اعجاز فصیحت — حیات ما ز گفتار فصیحت
بیکدم عالمی را زنده سازیم — و زان پس تا ابد پاینده سازیم
کسی خود بی سخن چون زنده ماند — در اقلیم بقا پاینده ماند
خصوصا من که جانم همین است — حیات جاودان من همین است
ز در نظم باشد گفت و گویم — ز بحر شعر باشد آب رویم
همان بهتر که با این در فشانی — شوم غواص دریای معانی
بر آرم از این بحر گرامی — دری چون گوهر نظم نظامی
که از ذکرش همه پر هوش گردد — ز سر تا پای چشم و گوش گردد

عروس نظم را چون شاهد بکر	بیارایم بحسن و شحاز فکر
الهی این عروس حجله غیب	که هر جلوه سپر بر گرد از جیب
حریف مجلس اقبال بادا	رفیق بخت فرخ فال بادا
چو دادی چون شب قدرش کمالی	فرودی چون مه بدرش جمالی
کمالش را بلند آوازه گردان	جمالش را دمادم تازه گردان

تعریف عشق و کیفیت آن

جهان یک قطره از دریای عشقست	فلک یک سبزه از صحرای عشقست
مقام عشق بس عالی قیاست	سپاهی از خلل خالی قیاست
ز کار عشق بهتر پیشه نیست	به از سودای عشق اندیشه نیست
زیان و سود دنیا سربسر هیچ	همین عشقست در دنیا دگر هیچ
اسیر عشق آزادی نخواهد	گرار غم جان دهد شادی نخواهد

بنائے سمع

محبت ترجمه

محبت گرچه شور انگیز باشد [illegible] دلا پروانه سو شمعی برافروز	غم و دردش نشاط آمیز باشد [illegible] بداغ عشق او می پاره می سوز
گدای عشق شو شاه انجمن باش	برو سلطان وقت خویشتن باش
چو عشق آمد مخور غم شاد بنشین	ز غمهای جهان آزاد بنشین
خطاب عاشقان دور از عتابست	خطای عاشقان عین صوابست

خطا بر عاشق بیدل مگیرید
ز عاشق هرچه آید در پذیرید

حکایت

ملک مصر شاهی کامران بود	که با مستان بغایت مهربان بود
گهی گر جانب میخانه رفتی	پسر او در سر پیمانه رفتی
ز می آنها که بودندی لبالب	همه چون خم تهی کردند قالب
ز تیغش هر طرف خونها روان بود	که آن قی شراب ارغوان بود
بریدی تاک را ضبطش رگ و پی	که خون این رگ و پی بیشتر می

بخنجر چشم پررویان چون حور	بدو زلفش پس بندی مست و مخمور
بخاک درگه آن شاه ناگاه	پس پس رامش آوردند از راه
بپای تختش افتادند هر یک	زبان عذر بگشادند هر یک
یکی گفتا دلم دریای علمست	پسرم شوریده از سودای علمست
سبک برداشتم رطل گرانی	گزین غوغا بپا سازم زمانی

(۱) جوابش داد و گفتا ای خردمند (۲) شراب و علم در یک سر مپسند

ازین علمی که داری جهل بهتر	هلاک اینچنین نااهل بهتر
یکی گفتا حکیم روزگارم	بجز قانون حکمت نیست کارم
ازان جام می صافی کشیدم	گزو خاصیت بسیار دیدم
خطاب آمد که هیچ این حکمتی نیست	بقانون چنین مشکل توان زیست
کنون از هستی و مستی بپرهیز	شرابی هستی در کام جان ریز

یکی گفتا

یکی گفتا دلم بیمار عشقست	تن آزرده دلم افگار عشقست
اگر جام می گلگون کشیدم	زاندوه دل پرخون رهیدم
شهنشاه عطابخش خطاپوش	چو بشنید این سخن گفتا زسر هوش
که درد عشق را تسکین دهد می	فرح با عاشق تسکین دهد می
اگر عاشق ز می گلگون شود	برای جان دهد پس چون شود
بقتل آن دو تن فرمود اشارت	همین عاشق شد از اهل بشارت
بلی مستان حیات از عشق یابند	گرفتاران نجات از عشق یابند
فنون عقل و حکمت هیچ هیچست	بغیر از عشق باقی جمله هیچست
الهی مستی عشق و جنون ده	نجات از قید عقل ذو فنون ده
دلم را باده از عشق فنون کن	فنون را در پی کار جنون کن

در صفت صدق و نتایج آن

بپای صبح دولت را طلبگار	چو صبح اهل دولت صدق پیش آر

براه راستی رو تا توان رفت | که میباید بخاک آستان رفت
مرو کج این حدیث راست بشنو | که بر کج باب افتاد دست کج رو

(۵) بکجا راه نباشد در میان | که کجتر راستی آید برون

به از زلف کج آمد قامت راست | بلی هر کج بقدر راست برتاست
همه راستکاران رستگارند | که غیر از راستی کاری ندارند
(۶) جوانان روی در صحرا نهادند | چو گل بر سبزه تر پا نهادند
(۷) چو نرگس جام زرین بر گرفتند | شراب لعل از دور گرفتند

(۸) در آن فرخنده روز عالم افروز | بگشت سبزه و گلگشت نوروز

(۹) تبان جمعی و مشتاقان گروهی | گذر کردند بر بالای کوهی
(۱۰) چه کوهی در شکوه عرش پایه | که بر بام سپهر افکنده سایه

عقابش

۱۱ عقابش تا سمای مهر همبر | پلنگش با نهنگ چرخ همسر
۱۲ به نوکرپس ماهی نموده | پس آن کوه چون کاهی نموده
۱۳ فلک یک پشه در پیرامن او | که گرد آمد ز گرد دامن او
۱۴ بهم گفتند معشوقان که عشاق | شدند از عشق ما مشهور آفاق
۱۵ ولیکن صدق ایشان هست معلوم | بود بی صدق کار جمله معدوم

(۱۱) خطاب آمد بمشتاقان عاشق | که با ما کیست در عشق صادق

۱۶ صفا بسیار دارد زان صادق | که قول و فعلشان آمد موافق
۱۷ شود دل در حضور راستیان جمع | حضور جمع باشد پرتو شمع
۱۸ زبان تا آمده از سوسن تر | نماید از کجی شمشیر و خنجر
۱۹ چو دم زد صبح کاذب از گواهی | کشید از دعوی خود روسیاهی

در آن ... [illegible] صدق را ادا کرده [illegible]

تجلی کرد صبح صادق از طور | بیکدم ساخت عالم را پر از نور
بلی از صدق بهتر نیست کاری | اگر دم میزنی از صدق باری

حکایت

(۱) سحرگاهان که ابر نوبهاران | بعشرت خیمه زد بر کوهساران
(۲) (۳) بساط کوه شد از لاله خودرنگ | بر آمد لعل سیراب از دل سنگ
(۴) بعشرت خاست نرگس پیش لاله | پیاله داشت بر روی پیاله
(۵) بهم شاخ و شجر تسبیح خوان شد | برو مرغ سحر اسراردان شد
(۶) از آن کوه افکند خود را بپایان | که بر ما عشق او گردد نمایان
تمام صادقان بر پای جستند | همانجا کاذبان از پا نشستند
معین شد که صادق کیست آنجا | رفیق ناموافق کیست آنجا
بحرمت صادقان را پیش خواندند | حریف قلب را از پیش راندند
یکبار از نظر انداختندش | وز آن کوه و کمر انداختندش

که صدق هر کسی زان رو نمایان

موافق خیمه بر چرخ برین زد | منافق خویشتن را بر زمین زد
الهی از چه کذبم برون آر | براه کشور صدقم درون آر
که در هر حالتی تهیبو دم است | رهی بر منزل مقصودم است

بیان صفت وفا و پاس عهد

جفاکارا وفاداری بیاموز | ز یاران شیوه یاری بیاموز
بهر کس نور نعمت عهد بستی | فراموشش مکن در تنگدستی
چو نان برداشتی خارا میانداز | نمک خوردی نمکدان را میانداز
(۷) بباید روز اول عهد بستن | پس آنگه بستن نباید شکستن
وفا پیرایه عهد است زنهار | که این پیرایه را از دست مگذار
طریقی خوشتر از عهد و وفا نیست | ولی افسوس کاندر عهد ما نیست
وفا گر زانکه در عالم نباشد | چه باشد گر جفایی هم نباشد

نشاید هر زمان یاری گرفتن / زیان هر دم ز یاری گرفتن

گلی کان هر زمان باشد بجایی / نمی آید ز بوی او وفایی

بطرب مجلس یاران بود چنگ / که هر دم در مقامی دارد آهنگ

یکی کو روز و شب یکجا مقیم است / ز یاران وفادار قدیم است

کسی کز دوستی پرورده پی / در آیین وفا یک بهتر از وی

بیاری چون وفاداری نمودی / وفا ورزیدی و یاری نمودی

ز کوی او قدم نتوان کشیدن / براه او بسر باید دویدن

گدایی را بشاهی بود میلی / چنان میلی که مجنون را بلیلی

نهادی چون سگان سر بر جنابش / نپیچیدی سر از طوق وفایش

بکویش چون علم ثابت قدم بود / در آیین وفاداری علم بود

بتیغ از کوی او قطعا نرفتی / جفاها دیدی و از جا نرفتی

چو شه از عشق او بی‌صبر شد / رقیبان را از این معنی خبر شد

ز گمراهی همه از راه رفتند / ز کرده راه نزد شاه رفتند

ز هر جانب سخن آغاز کردند / سر سرّ نهان را باز کردند

که شاها بو العجب حالیست امروز / ز محنت پیش ما سالیست امروز

یکی دیوانهٔ ژولیده مویی / ز راه افتادهٔ بی آبرویی

ز عشقت دم زند در شهر و بازار / معاذ الله زهی ننگ و زهی عار

از آن در راه افتادست سنگی / که افکندست ما را کو بننگی

ز ره گر بر نخیزد این گران سنگ / بنوبت ما نخواهیم آمد آهنگ

بنوعی در غضب کردند شه را / که گفتا سر برند آن بیگنه را

روانش جانب جلاد بردند / بآن خونریز خونخوارش سپردند

پرستش چون پدید تیغ ازش جدا کرد / دریغ آن سر که تیغ ازش جدا کرد

چو خون آن سگینه از رگش ریخت / قضا آنجا عجب نقشی برانگیخت

پدرش چون گوی هر جانب دوان شد — در آخر سوی قصر شه روان شد

بمژگان از رهش خاشاک میرُفت — بر آن درگاه میغلطید و میگفت

اگر فرشم دگر می آیم اینک — بیا ای فرشم سر می آیم اینک

جهانی از پس افغان و خیزان — بصد افسوس اشک از دیده ریزان

که در عالم چنین یاری که دیده — چنین یار وفاداری که دیده

پدرش ز قیدت و سودا در سر او — ز سر پا کرده در خاک در او

چو بشنید این سخن شاه جوان بخت — بخاک افکند خود را از سر تخت

پدرش گریان ز خاک آن راه برداشت — فرو بارید اشک و آه برداشت

ندیمانی که بر درگاه بودند — زبان برابر دعا گویی گشودند

(در دعای شه همه)

که شاه کشور جان را بقا باد — گدا گر رفت سلطان را بقا باد

همه سرها فدای شاه بادا — سراسر خاک پای شاه بادا

شه گردون سریر عرش خرگاه — اشارت کرد با میران درگاه

[illegible]

[illegible]

که در پیش منزلی پاکش سپردند — ز خون ناشسته در خاکش سپردند

بپا کردند قصری گرد خاکش — مدد جستند خلق از روح پاکش

همه یکسر همی خوانند و اخلاص — که جانش در حریم قرب شد خاص

خبرداری که آن قرب از کجا یافت — ز راه صدق و آیین وفا یافت

وفا کن جان من گر قرب خواهی — که هست آن موجب قرب الهی

الهی از تو میخواهم وفایی — که سازم زین سپس [illegible]

بآیین پاکرویت راه یابم — مگر وقتی درین درگاه یابم

صفت اخلاق کریمه و محاسن آن

جوانا چند بدخویی توان کرد — ز خوی بد جفا چون می توان کرد

توانائی طریق دیو و دد چیست — بآن روی نکو این خوی بد چیست

نکوخویی ز طبع مستقیم است — محمد صاحب خلق عظیم است

۲ نکوخو از در راحت درآید — چو گل هرجا که باشد خوش برآید

۱ هر صبح از صدق خندان ای بخت و قوم — که عالم را برافروزی بکندم

[illegible]

نرگس او در پس زانو نشیند | خوش است این پاکی و رخش بیند
همه پس چشم خود بر گل نهاده | که خندان است و با روی گشاده
چو غنچه پرده بر رخسار بسته | ز رویش خون چون زنگار بسته
کرم بی خلق جز حرف و دم نیست | دم از وی بد به خوبان کرم نیست
اگر سنگین دلی بر خاکساران | گهر باشد بود آن سنگ باران
گلستان جمال و گلشن روی | بود بی آب و رنگ از خلق خوی
ندارد شاهد گل غیر از عیب | که دارد بو ز نی از خار عیب
چه سود از شکل اگر خوبی نداری | چه حاصل رنگ اگر بوی نداری

حکایت بر سبیل مثال

دو پسر و لاله رخ بودند همزاد | که از مادر بشکل آن دو کم زاد
چنان بودند در خوبی یگانه | که گفتی نیست فرقی در میانه
اگر این یک ملک آن یک پری بود | وگر آن زهره این یک مشتری بود

یکی

بصورت گر نکو دلشور بودند | ولی در سیرت از هم دور بودند
یکی بر خاطر هر خسته راحت | یکی از جور بر دلها جراحت
بت دلجوی از حسن سیرت | بجان مقبول شد اهل بصیرت
قدم هر که نهادی بر سر کوی | ز بسیاری نگنجیدی سر موی
نگار شد خوشتر جا بهشتی | ز زشت خوی بد به بهشتی
شنیدم گفت روزی از خجالت | که یا رب این چه حالست و چه حالت
که در حسن و جمال ما شکی نیست | ترا صد عاشق و ما را یکی نیست
چو این حرف آن حریف شنود گفت | نکو خو در جواب او نکو گفت
چه سود از حسن چون آنچنان نداری | تو این داری و لیکن آن نداری
خداوندا چنین خوبان | بخلق و سیرت پاکیزه خوبان
گر چنین خلق عادت ساز ما را | با خلاق چنین بنواز ما را

مذمت حرص و ملامت و شرح قوت دکرامت

بیا ای خفته دایم بر سر گنج — بر بیچاره همی از در گنج نیم

کجایی ای حریص مال عالم	مگر واقف نه‌ای از حال عالم
زر و سیم جهان تا جمع سازی	پی این هر پیشه خود اشیع سازی
چه حاصل زانکه ابر نوبهاری	چو هرگز قطره بر ما نباری
چو هرگز ذره‌ای بر ما نپاشی	چه حاصل زانکه ماه نو افاشی
درم داری که او صاحب کرم نیست	اگر صد گنج دارد محتشم نیست
بپای آن درخت آرام گیرند	که خلق از میوه او کام گیرند
سخاوت موجب قدر بلند است	سخاوت پیشه ایام ارجمند است
سخا قدریست عالی پایه او	هزار آسوده در سایه او
ز دریای کرم ابری که خیزد	ز باران گوهر سیراب ریزد
ز صحرای سخا هرگه که روید	جواب گلشن فردوس گوید
کرم هر چند در عالم عزیز است	کمال عزت او از دو چیز است

[illegible]

یکی پیش از توقع کام دادن	دوم بر خویشتن منت نهادن
عطیه شهد اگر در نحل ماند	کسی در زندگی نامش نداند
وگر کافر باحسان دست گیرد	چو حاتم نام او هرگز نمیرد
مکن در توبه داد این سخن تقصیر	که بد گوید ترا گر دو گلوگیر
درمهایی که ریزد خواجه بر سیم	برو داغ عیب و بر دو بیس مرهم
چرا این داغ را بر هم نهد کس	همان بهتر که مرهم ننهد کس
درم بخش که در بازار مقصود	زیان مال باشد فردا سود
گر این سودا کنی سعدت بماند	وزین مقصد بمقصودت رساند

حکایت مرد کریم و شبه کریم

یکی ترک دیار خویشتن کرد	بترکستان شد و آنجا وطن کرد
سخاوت پیشه ترکان ختایی	باو کردند میل آشنایی
باندک روزگاری محترم شد	بجاهت مال دار و محتشم شد

چنان بسیار شد اسباب و املاک — که تنگ آمد فضای دور افلاک
نهفته گوسپندانش بهر سوی — ادیم خاک را چون نافه در موی
زمین در پای اسپانش چو گوی — کنار چوگان و در سوی بسوی
ز رشک اشترانش گشته کوه — فتاده بر زمین چون کوه اندوه
نهاده خازنش چندانکه خواهی — درمها بر زمین تا پشت ماهی
غلامان هر یکی یوسف جمالی — مبارک طلعتی فرخنده فالی
درخشان گوهری از کان ادراک — نهایت زیرک و بسیار چالاک
جوانی بود در خیل غلامان — چو گل پاکیزه روی و پاکدامان
پری رخساره مردم فریبی — بهشتی پیکری فردوس زیبی
دو چشم خواجه روشن از جمالش — دل او خرم از باغ وصالش
دی کان خواجه آهنگ سفر داشت — ملک خود کی زیبا پسر داشت
هنوز از اشک آلوده شیر — لبش از شیره و شکر چاشنی گیر

پسر چون عهد طفلی بر سر آورد — بآیین جوانی سر برآورد
باهنگ پدر عزم سفر کرد — بسوی ملک ترکستان گذر کرد
پدر آنجا و او زین قصه غافل — نشان محبت از و منزل بمنزل
غلام شوخ شور انگیز ناگاه — براهی جلوه کرد و برد دل از راه
ز راه دیده در جانش در آمد — ز دود از سینه افغانش بر آمد
عجب دردی بجانش آمد اورا — نمک بر سینه ریش آمد اورا
بلای عشق و اندوه غریبی — غم هجران و دردی بی نصیبی
نه یاری کین حکایت باز گوید — نه غمخواری که با او راز گوید
باآخر ز شیدایی سر بر آورد — علم در کوی رسوایی بر آورد
باندک روزگاری آنچنان شد — که در عمر ابد مشکل توان شد
بلی شد سبب عشق فتنه انگیز — چو آتش شد شد بالا زود و تیز
ز عشق آن پری دیوانه گردید — حدیث عشق او افسانه گردید

کسان با نکبد گران زار کشتند / که پیش خواجه زنهار گفتند
دلش از آتش اندوه او سوخت / چو شمع از سوز دل اشکش برافروخت
غلام ماه رو را پیش خود خواند / سخن با او بدستور ادب راند
که ای شاخ گل نازنده من / تو سلطان منی نی بنده من
اگر بودی غلام من ازین پیش / کنون بخشیدمت با آن ملک خویش
بعزم خدمت او زود برخیز / با او آمیز و از غیرش بپرهیز
دل صدپاره اش چون غنچه بشکفت / چو گل خندان بسویش آمد و گفت
عجب لطفی نمودی وه چه گویم / کرم کردی عفاک الله چه گویم
چو او را خواجه صاحب کرم دید / پدروارش ز اصل و نسل پرسید
تسلی شد بغایت آن خردمند / که چشم الحمد بر دیدار فرزند
کرم کن با کرم یار تو باشد / مدد ده تا مدد کار تو باشد
خداوندا بغایت بینوائیم / کرم فرما که محتاج شمائیم

کرم کن با کرم را پیشه سازیم / لیسما زانچه اندیشه سازیم

مقالت ششم در بیان دلیری

بپای سپه دل از کار مانده / ز بیم اندر پس دیوار مانده
دلیری کن که میدان از دلیرست / اگر روبه دلیر افتاد شیرست
ولی گر هیبت آهی بلرزد / بر صاحب دلان کاهی نیرزد
چه خوش گوید مرد جگردار / که پای پیش نه دستی برون آر
ز صحرای رسوایی گریزست / کلید مملکت شمشیر تیزست
سپر در دشمن وان از تن جدا کن / وگرنه رو سپر خود را فدا کن
اگر صد سال زیر سنگ باشی / ازان بهتر که زیر ننگ باشی
ز غیرت گر یکی مردانگی کرد / تو گو بی جاهلی دیوانگی کرد
مگو جاهل که جای حیرتست این / به از صد عاقل بی غیرتست این
مترس از دل که گر جان پیشه کشتست / هم از بیم خودش هم بلاکست

قوی دل شو که در میدان مردی / گزارش تن به ترکی کشته گردی

حکایت

جوانی سرو قدی گلعذاری / چه جای سرو و گل خرم بهاری

رخش از عارض گل آب برده / خطش از جعد سنبل تاب برده

دو رخ چون گل و رو هر یک چراغی / دل و جان را ز رویش تازه داغی

چو گلبرگ بهاری پاک دامان / بجمعی سوی صحرا شد خرامان

عجب شمع جگرسوزی که آن جمع / بسوز عشق او بودی زنده چون شمع

حکایت ترکی با یار کردی / کمال عشق خود اظهار کردی

یکی گفتا پسر من گوی خودسا / که سر در بازم و گردم سرافراز

یکی گفتا اشارت کن بجانم / که در پای نگارت سر فشانم

درین بودند کز جا جست شیری / چو شیر چرخ در کین دلیری

چو آتش در نیستان شیر گشته / زبان شعلهٔ آتش تیز گشته

برنگ کهربا خود را نموده / ولی چون کاه مردم را ربوده

دمش در پشت چون اژدر گروه / که گرد پشتا اگر عزم پر کوه

روان چون زور بر سر پنجه کرده / کفش کاو زمین را رنجه کرده

در آن ساعت که شیر از جای برجست / یکی صد چند زور بر پای برجست

دگر یا لک یک بر پای جستند / ولی هر کس ز جای جستند

چو شیر شجاعت را علم کرد / پلنگ تیغ اشجانش را قلم کرد

خیال آسمان جدا کرد از میانش / که پنداری جدا بود استخوانش

ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت / وزان مردم بجز یکی زنده نگذاشت

بیاری مجلس خاص بزرگ کرده / بچشم آن گل بین چون غنچه ناکرده

که چون عهد تو عهد استوار است / فدایت باد چشم هر جا که یار است

الهی شیوهٔ مردی نکو ده / زنا مردان دین یکایکی ده

که در راه همت مردی جان فشانم … دو صد نامرد از خون شایم

در بیان علو همت

سپاهی پست همت این چه سستی است … طریق رهروان گرمی و چستی است

حریفان بال همت باز کردند … بر اوج نه فلک پرواز کردند

تو از پستی بجز خواری فتادی … بروی خود در زاری گشادی

ز همت پیر را بال دادند … سعادتمندی و اقبال دادند

ز همت پیر را تاج باشد … محمد را شب معراج باشد

ز همت ذره بر گردون بر آمد … ز همت قطره در چون در آمد

رسید آن ذره در خورشید والا … گذشت آن قطره از لولوی لالا

تو هم چون قطره آبی ز آغاز … در آخر ذره خاکی سوی باز

چو ذره محو شو در نور خورشید … چو قطره غوطه خور در بحر جاوید

که بینی جای خود فرق شها را … بزیر پای خود ملک جهان را

در اول دانه زیر گل در آمد … چو همت داشت آخر بر سر آمد

ز همت کهربا را شد مشیت … که گه را میکشد بی جذبه منت

چه جای کهربا و جنبش کاه … که همت کوه را بر دارد از راه

حکایت همت فرهاد

سخندانان این شیرین حکایت … چنین کردند از شیرین روایت

که روزی در تکلم پیش فرهاد … لب شیرین شکر خنده بگشاد

که من شیرین و شیرین است نامم … ز شیر ناب شیرین است کامم

لبم را هست شیر از شهد خوشتر … ز شهد خرم نکوتر شیر و شکر

چو طفلان بس که ذوق شیر دارم … ز طفلی تا باکنون شیرخوارم

مذاق شیر با طبعم سرشتند … از آن نام مرا شیرین نوشتند

مرا اکنون هزاران گوسفند است … درین کوه‌پایه که چون گردون بلند است

از اینجا تا بانجا ره دو فرسنگ … چنان جوی ببایدکندن از سنگ

که هر کس مرگ انجا سیر جو شد
لب شیرین هم انجا سیر کو شد

چو بشنید این سخن فرهاد بر جست
نشان کوه در خدمت کمر بست

چو در کوه از نمودی تیشه بر سنگ
زمین لرزان شدی و سنگ در چنگ

ز زخم تیشه اش سنگی که جستی
ملک را بر فلک پهلو شکستی

چنان آتش فروختی ز تیشه
که از کوه آتش افتادی به بیشه

همانا زاهن این کوه اندوه
سراپا سنگ آتش بود این کوه

زبان تیشه چون آتش فشان بود
بحسرت سر زبان خویش راندی

که من چون تیشه آتش کرده منزل
ولی او را زبان سعی پرد (?)

مرا ماند که در دل آتش از پس تیز
هران آتش که او را بر زبان است

سبک سنگ گران میکند و میرفت
میان کوه جان میکند و میرفت

ز سنگ خاره ظاهر کرد جویی
که باشد پیش نازنین آب رویی

[illegible]

چنان جویی بروی سنگ پرداخت
که در روی زمین مشکل توان ساخت

در آن جوی چون قطره شیر رسیدی
روان تا منزل شیرین دویدی

بدان جویی که شیر از حوض کردی
پی آن ساخت انجا حوض دیگر (?)

چو شیرین دید صنعتهای فرهاد
زبان بگشاد و گفتا آفرین باد

چه جای حوض شربت میکند نی
بشیری عجب طرحی فکند وی

ستایش کرد و بر مرد کارش
ز گوشش آورد بیرون گوشوارش

که یعنی هستم از جان حلقه در گوش
ز گوشم حلقه در ابستان و بفروش

بصد جان کرد فرهاد شکر یعنی
بگفت ای حلقه ... بگوشم (?)

مرا این حلقت شد طوق ارادت
شدم اسپر حلقه اهل سعادت

از آن اهل سعادت گشت فرهاد
که همت تب و جوی شیر بگشاد

زهمت سنگ خارا گر نکندی / نظر بر لعل شیرین کی فکندی
بهمت کوه را از پیش برداشت / عجب سنگی ز راه خویشتن برداشت
خداوندا مرا هم همتی ده / وزان سرپنجه ام بازو قوتی ده
که گیرم تیشه فرهاد در چنگ / بهمت لعل بیرون آرم از سنگ

بیان بدی ظلم و نکوئی احسان و عدل

ستمکارا با احسان خو نکردی / همه بد کردی و نیکو نکردی
چو بینی تیره بختی را به پیرور / بشش را همچو قرص مه بر افروز
با بار تشنگی بنما نجاتش / که باشد آب تو آب حیاتش
برهنه چون شود از خویش و پیوند / بپوشش خلعت گرمی چو خورشید
بگرما چون بناید آه خود / دلش آسوده کن در سایه خود
با نسیان باز کرد در احسان / که احسان را نشاید غیر انسان
گل از نسیم لطفی که دارد نوبهاران / کند جان پرور شیرین عذاران

چنین و خاری که آتش بر فروزد / چو خیزد شعله اول خود بسوزد
مزن ره تا برون از رزه بیفتی / مکن چه تا درون چه نیفتی
یکی را گر بسازی به بیداد / ز دوربت ببیند و آید بفریاد
دهند چنان ... که ... / ببرد دامن کشانش جانب باد

حکایت مجنون

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی / با ه و ناله گفتا وای ویلی
مدام با غم لیلا چه سازم / بجز چندین آه و واویلا چه سازم
ز کویش صد غم و اندوه بردم / ز ریز محنتی چون کوه مردم
مگر باد صبا آید ز کویش / که بازم زنده گرداند ببویش
چه بودی گر شمر را جان نبودی / و گر بودی غم هجران نبودی
بحبت گوناگون توان زیست / ولی بی روی لیلی چون توان زیست
تن من کاشکی خاشاک بودی / که باد صبح خیزم در ربودی

بقیه حکایت مجنون و خیمه جان زار

غزالان چنان ای شیر زاده / ز دستت سوی در صحرا نهاده

پلنگان هم ز هیبت تا چه بوده / حصار سنگ منزل کرده در کوه

ندانم چه از پا فتادی / ز جای خود کجا انجا فتادی

چرا دستت چنین از کار ماند / چه پاهای تو از رفتار ماند

کجا رفت آنکه بود از پنجه تو / غزالان بلکه شیران رنجه تو

بیابان پر ز تیر و غلغله بود / پلاس خیمهٔ لیلی جلب بود

اگر چشمم فتد روزی بر آن جل / کنم او را ز خون دیده گل گل

قد من حلقه شد کامم بر آورد / بمن چون حلقه روزی سر در آورد

پس آنگه سوی غنم چون نشسته ماتم / که سر از پا و پا از سر نداند

نهادی تا بگوی دلبر من / بپا و پانه اکنون بر سر من

چو چشمت بر روی افتادت نگاهی / کهی هم جانب من کن نگاهی

که این غمدیده روی غم نبیند / کسی او را بچشم کم نبیند

روان چون دید در راهش فکندی / بخواری در گذرگاهش فکندی

گذشتی سوی آن لیلی خرامان / کشیدی بر سرم از ناز دامان

چنین گفت و قدم زد در بیابان / بسوی کوه و صحرا شد شتابان

چو مجنون سوی صحرا کرد میلی / سگی دید از سگان کوی لیلی

ز پیری دست او از کار مانده / ز پا افتاده و از رفتار مانده

نمانده تابش اندر دست و پایی / نه پا بر جست و پایی مانده بجایی

نهاده آهوان پا بر سر او / لگدکوب غزالان پیکر او

رسن تا پا شده زیر گسی کم / برای خود سگ پیران کرده انجم

زبانها لیسیده بر زخم تن خویش / دهان چون چشمش از زخم زبان ریش

شده چون استخوان از بهر نانی / بغیر از خود ندیده استخوانی

دل مجنون به حال او بر آشفت / بسوی او نظر میکرد و میگفت

که ای من در وفا شرمنده تو / سگ یار منی من بنده تو

دهنش
دهان زخمش ز درد زخم زبان ریش
نسخه

چه داغست این که چون داغ نهانی	همین باشد نشان کامرانی
چه بودی گر مرا این داغ بودی	دلم زین گل بهشت و باغ بودی
غزالی اگر فتد اندر دام صیاد	چو کرد این گفت و گو مجنون ناشاد
کبابش کرد از روی مروت	که قوت آن کبابش داد قوت
بدان قوت سگ آمد سوی لیلی	دگر شد پاسبان کوی لیلی
چو مجنون جانب لیلی گذشتی	بگرد کوی او چون کعبه گشتی
دوان آن سگ زدی بالاتر دویدی	روان تا پیش دلدارش کشیدی
فتادش دیده بر دیدار لیلی	چو مجنون را بجان گردید میلی
الهی شیوه احسان کرم کن	مرا در عالم احسان علم کن
که خود را بر سر کوی تو بینم	نکوییت کردم و در روی تو بینم

دوان آن سگ ز پیش او دویدی
نسخه

کتابخانه مجلس شورای ملی

در مذمت تکبر و بیان فواید فروتنی

بپای ای ز کبر مست گشته	ز فکر سربلندی پست گشته
تواضع کن که یابی ارجمندی	فروتر شو که یابی سربلندی
گر از راه تکبر خاک گردی باشی	چو گردی گرد در را خاک گردی پست
تکبر چه بلند ار گنده پست	تواضع زیر دستان را بود دست
کشی گر از تکبر سر به افلاک	نشینی همچو ذره زود در خاک
زمین چون از تواضع خاک گشته	غبارش بر سر افلاک گشته
پر از فر از نم عالم نبودی	فلک گر از تواضع خم نبودی
چو آدم را وجود از خاک دادند	ملایک در سجودش سر نهادند
چو شیطان سر کشید از سجده کردن	فتاد از لعنتش طوقی به گردن
نبودی از تکبر گردن خری	بهی آن طوق را بر گردن خری
چه بود از جمله نعمتهای عالم	همین دارد تواضع را مسلم
کسی در شکر این نعمت چه گوید	که دشمن هم زوالش را نجوید

چو دشمن بنگ بر دارد ای جنگ	تواضع را احسان را ساز از سنگ
بر او پیشکش سر کند چاره گشت	ز ننگ جاه ذات او را چه باک گست

حکایت

شنیدم که خوبی بکرد باد	که شاهی بود در اقلیم خاور
بصورت بهتر از حور پری بود	جمالش آفتاب خاوری بود
ببازم نه هر صورت آن نه صنم را که	که خورشید اگر چه از ذره من خاک
لبش کامی که شکر خنده کردی	نبات مصر را شرمنده کردی
دهانش ذره در او شبنمی	رخش بر آفتاب افکنده بابی
سر افرازان زنبار افکنده او	همه شاهان عالم بنده او
گدائی داشت با این شاه جلوه	چنان مهری که شان داشت باقی
همه روز از پیش افتان و خیزان	همه شب کرد گویش اشک ریزان

شبی در گرد قصر شه همی گشت   باه و ناله چابک همی گشت

نکاتی مع

ز درد عاشقی فریاد برداشت	ز فریادی که آن شب تا سحر داشت
منغص کرد عیش پاسبان را	مصدع شد سگ پاسبان آنان را
بیام قصر آن شه پاسبانی	فکند از کین برو سنگ گرانی
در اینساعت که سنگ آمد از آن کوی	یکی را دید عاشق گرد از کوی
تواضع کرد و از تعظیم خم گشت	ز بالای سرش آن سنگ بگذشت
کی آن سنگ از زبر او در گذشتی	گر از راه تواضع خم نگشتی
خداوندا نخواهم سر فرازی	سپهرم کاش از تواضع سازی
که باشم پایکوب سلامت	خلاصی یابم از سنگ ملامت

بیان آداب در ادب

بدانم کین همه ترک ادب است	جد خود را امیدی سبب جهت
ادب خواهی ز صد مردان ...	ز هر جانب که هستی ...
ادب آرایش اعمال باشد	ادب آسایش احوال باشد

فروغ ظاهر از آرایش اوست	فراغ باطن از آسایش اوست
ادب مجموعهٔ حسن و جمال است	بهاری در کمال اعتدال است
همه کارت بقدر خویش باید	ز قدر خود نه کم نه بیش باید
باین میزان اگر خود را بسنجی	نرنجد از تو کس خود هم نرنجی
سخن با محرمان باید چنان گفت	که با اغیار در مجلس توان گفت
دگر نفس سرکش را ادب کن	ادب را رهبر کوی طلب کن
ادب در انجمن شمع منیر است	دلیل پاکی ماء الضمیر است
ادب مر بنده را مسعود سازد	ایاز از عاقبت محمود سازد

حکایت محمود غزنوی با ایاز

شبی محمود آهنگ طرب کرد	ایاز خاص خاصان را طلب کرد
بتان سیمتن گردش نشستند	نگین سلطنت را حلقه بستند

چو انسان می نهد رنگ نه گرای
کجا بار گردن [illegible]

جوانان سهی قد سرافراز	چو سرو بوستان در جلوه و ناز
درآمد گرم و روشن شیشهٔ می	چو قندیلی که باشد شمع در وی
زغلغل چون درآمد در ترانه	زد آتش از دل گرمش زبانه
لب لعل شراب آلوده ساقی	هر چیستی بگرمی نگذاشت باقی
بغمزه چون پری سینه انداز	رنی میکرد چون گرم پوید
ورآن در گوش عود آمد خروش	برآورد از بن هر موی گوشی
ره عشاق میزد مطرب مست	گرفته خنجر از مضراب در دست
دم سازی داش شب به تیز میکرد	دف آواز نشاط انگیز میکرد
می و نی را خبر شد چون نوایی	تعالی الله عجب آب و هوایی
در آن آب و هوا جان آرمیده	سر وی گلرخان گلها دمیده
از آن گوهر دریای الطاف	سراپا تا به اخلاق و اوصاف

زیر بربط بانگ [illegible]
زد بهای ایران [illegible]
[illegible]

گهی بر پا ستاده راست چون شمع　　شده روشن ز رویش حلقه جمع

گهی در جلوه چون سرو خرامان　　کشیده سر طرف از ناز دامان

گهی ملتی شده از پا نشسته　　میان انجمن بهشت نشسته

چو پیری در دل سلطان گذشتی　　ایاز از سر او آگاه گشتی

ز سر پیر از نهان او خبر داشت　　بلی چون در دل یکش گذر داشت

چنان از مهر با سلطان یکی بود　　که او را از وجود خود شکی بود

دو مشتاق از می راحت لبالب　　تصرف کرده یک جان در دو قالب

شراب و عشق با هم زور کرده　　دل دیوانه را رنجور کرده

حریفان مست و پیمانه پر از مست　　می اندر جام و جام اندر کف مست

در آخر چون ز کف ساغر نهادند　　همه در خواب مستی سر نهادند

چو سلطان نیمشب از خواب برجست　　ببوی آن گل سیراب برجست

گذر سوی ایاز افکند سرمست　　ببالینش چراغی برد و بنشست

در آن شب چشمش از حیرت نمی خفت　　نظر بر صورتش میکرد و میگفت

خراب باده با پستی چنین　　چرا این فتنه در خوابست چندین

چرا این سرو از رفتار ماند　　لب شیرینش از گفتار ماند

دو ابرویش که کردندی اشارت　　مرا زیشان رسیدی صد بشارت

کنون ترک اشارت از چه کردند　　ز من قطع بشارت از چه کردند

چو غیری نیست در بهر چه بستند　　ز من راه نظر بهر چه بستند

میان شکرستان سخن بود　　زبانش طوطی شکرشکن بود

چرا در تنگ شکر مانده خاموش　　نوای خویش را کرده فراموش

دما دم داشت با خویش این فسانه　　چو کرد این گفت و گوی عاشقانه

بنشست

ز چشمش حیرتی نظر بازی نمودی
و طفلی ترک تخم در بازی نمودی

برون رفت اختیار از دست سلطان / فتاد از خود بپای پشت و غلطان

ز خاک پای او گرد افسر خویش / نهاد از شوق پایش بر سر خویش

وزان پس مدتی سر بر بنای / بتاج سلطنت سر بر نیاید

سحر که چون گل از خواب بشکفت / صبوحی با ایاز این قصه را گفت

که شب در خواب با سلطان بودی / ندانم مست یا هشیار بودی

تو بنمودی با عشرت سر ذی‌هوش / که سلطان داشت بر پای سر خویش

اگر شد فرق و پشت زمین سای / تو بایستی کشیدن از سر پای

ایازش گفت من بیدار بودم / نبودم بیخود و هشیار بودم

ولی از بنده این معنی عجب نیست / خلاف رای سلطان از ادب نیست

سرش چون بر نیای من کشید جای / تو خود گوی از سر او چون کشم پای

بپا سلطان رسیدن گفت شاد او / شد از چنین ادب آشفته او

الهی چند باشم از ادب دور / سعادت باشد از من بی‌ادب دور

ادب را کن کسب مسعود گردان / وزانم عاقبت محمود گردان

باب در حیا و بیان آن

بیا ای رند عالم سوز بی‌باک / بعصیان پرده عصمت مکن چاک

سر از شرم گنه در جیب خود کن / ادب را پرده پوش عیب خود کن

کسی کو از حیا خوی از جبین ریخت / کم آب روی خود را بر زمین ریخت

بحرمت پاسبان فرق شد / سری کو از حیا در پیش باشد

ز شرم آن به که دایم لب ببندی / بروی هر کسی چون گل نخندی

نکشتی کرد تا غنچه خندان / لبش را تا نگیرند بدندان

حریف شوخ بی آیین بی‌باک / کند پیراهن ناموس را چاک

نگار شرمناک نرم گفتار / بد بجوی نکند جان را گرفتار

علاه
هر مردم ترخ چشمی کرده
حیا پیش از آن شرمنده کرده

سر خویش از حیا گر افکنی پیش | بیابی بی عاقبت گم کرده خویش

حکایت

جوانی در صفاهان جوهری بود | که اصل گوهرش نسل پری بود

عقیقش خنده بر یاقوت کرده | ز شکرخنده جانها قوت کرده

سر بازار از سودای او پر | صدف وار از غمش صد دیده پر در

سراپا در زر و زیور گرفته | تن چون سیم خود در زر گرفته

که لعل از رشک او خون در جگر داشت | یکی گوهر مرصع در کمر داشت

قضا را آن بهار عالم افروز | بمیدان جلوه گر شد روز نوروز

خرامان هر طرف میگشت و هر سوی | در افتاد از میانش ناگهان گوی

پس آنگه روز بروی گشت ظاهر | که افتادست گوی پر جواهر

گرفت از حسرت آن لب بدندان | فرو بست از تبسم لعل خندان

چنان گشت از غم گوهر بجایی | که میشد هر دم از جایی بجایی

وزان پس گفت با خود عهد کردم | عجب عهدی ز روی جهد کردم

ز خواری بگذرد عزت از او به | که هر پیکین که از آبا زیابد

بزم وصل من گردد سرافراز | شود چون گوی در میدان سرافراز

کسانی کین بشارت را شنیدند | بسان گوی در میدان دویدند

یکی سودای او با خویش میداشت | که دایم از حیا سر پیش میداشت

بمیدان طلب چون گوی بشتافت | چو سر در پیش بود آن گوی یافت

بدینسان گوی از خیلی سبق برد | ز میدان جانب او برد و بسپرد

خداوندا بغایت شرمسارم | دگر یارای صبری نیز دارم

حیا میخواهم از روی ارادت | که از میدان برم گوی سعادت

بیان صبر و بیان آن

به پای کوشش ار بسیار گردد / بعی خویش خود را خوار گردد
گشایش از در صبر است دریاب / قراری گیر و صبر کرده بشتاب
به صبر از کارها چون پر ببندد / شود خیش شکر و شکر سود مند
شود آب رود دریا سر آب ریزد / به صبر از ابر باران گهر خیزد
سعادت با شکیبائی بود یار / ز بی صبری برسوائی کشد کار
کسی کز میوه اول کام جوید / حریفی بخته او را خام گوید
ببک سر گم کند اندیشه نغز / بلی جوز بی پیک را کم بود مغز
زکوشش تا نگی فرسوده باشی / قراری گیر تا آسوده باشی
مرو دنبال دنیا مضطرب حال / که خود چون سایه می آید زدنبال
خردمندان که در فکر سفند / چنان زانی المثل چون سایه گشد

ثا طاور زمندان زصبر ... / گمان باغ خردمندان زصبر ...

جو بستن تنعم ترخیز نز / جو برخیزی تنعم ... گریز

که می آید به پی افشان خیزان / وگر پیش روی گریزان
رسی هر حد مشتا تا بمقصود / بغیر از صبر راهی نیست موجود
بکش چون غنچه پا در دامن صبر / که گلها بشکفد از گلشن صبر

حکایت

یکی را دل گرفتار یکی بود / ولی صبرش نهایت اندکی بود
نه در راه طلب از پا نشستی / نه با آرام دل یکجا نشستی
چو سایه در گذرگاهش فتادی / سر خود بر سر راهش نهادی
روان سر رفتی و افتادی بپایش / چو گرد افشان و خیزان در قفایش
ولی آن چابک رعنا که گردی / ز درد عشق زارش رها گردی
پسند خاطر یارش نمیشد / بجز اسباب آزارش نمیشد
چو پیک هر چند دنبالش دویدی / از او چون آهوی وحشی رمیدی

دو برابی نیم

نهان گشتی تجاران بی ترحم / ز چشمش چون پری از چشم مردم

چه سازد عاشق مسکین چه نالد / بصد غم بیدل غمگین چه نالد

بغیر از صبر غم را چاره نیست / ولی آن کار هر غمخواره نیست

بصبر افتاد کارش آخر کار / بامید رضای خاطر یار

که باشد خود در اینجا چند روزی / ولی میخواست باغ دلفروزی

بپا دو قامتش در سرو بنهند / رود در آب توده در پایش نشیند

ز شوق روی او مپند رخ گل / ببوی جعد او پیچند سنبل

که صد دره جبین ارزنی بر دوده داغ / نشان آن مملکت را بود باغ

گل او از گل رحمت سرشته / صف مرغان او خیل فرشته

سرای دلکشش آرام جان بود / نشیمن روح بود آتش روان بود

که گلچین را زهی نیز

ببوی زلف او در چنبر سنبل نیز

که صد در رحمت از روی دل ... نیز

در او باد سحر افسون دمیده / هزاران مرغ وحشی آرمیده

گلش از چهره گلها شمع کرده / یکجا آب و آتش جمع کرده

صبا بر گل بقصد صید بلبل / نهاده حلقه دام از جعد سنبل

بحوض آب در آیینه داری / بروی نو عروسان بهاری

در آب از روی گل آتش فتاده / بهم آن آب و آتش خوش فتاده

چنارش پنجه تو از خورشید برده / سمن در لرزه و بیدش پی برده

ز جنبش سرو شاد از شوق نوای / برقص از خرمی زیبا چو نای

بجلد مستی چون گل در پا فتاده / صنوبر گرچه بس زیبا فتاده

نوای بلبلش گلبانگ یا حی / نهاده سبزه صد گل در پی بی

زبس کان باغ زنگ از دل زدوده / بساطش فرش نگاری غنوده

برفت آنجا دل و در باغ بنشست / ولی چون لاله با صد داغ بنشست

جز آن سید که آن گلرو ماه دوران معرفت / چو شد یک بهتر از آن داغ بهتر

که یارب عاشق غمگین کجا شد / کجا مسکن شد آن مسکین کجا شد

سرش با خاک راه کیست یارب / دلش با جلوه گاه کیست یارب

بصد آه و فغان زین پیش رفت / چرا گلها نکشت او زین بهار رفت

مگر دست قضا افکندش از پای / که رفت از جا حریف پای برجای

پی آن باغ کرد او دیر آهنگ / شد آخر زین چمن چون غنچه دلتنگ

که چون نظاره بستان خوش آمد / دلش چون غنچه خندان خوش آمد

ازان غافل که آن جا پاره در باغ / ازو چون لاله دارد بر جگر داغ

[illegible] نسخه

چو غنچه پای در دامن کشیده / سر اندر جیب پیراهن کشیده

سنبلی نسخه

بطوف باغ آن سرو خرامان / بسان گل کشیده از ناز دامان

اسیر خویش را چون در چمن دید / دلش چون غنچه از شادی بخندید

دلش واشد چو گل چون غنچه خندید نسخه

بسویش کرد میلی وه چه میلی / فزون از میل مجنون جانب لیلی

که امید دو جهانی آن پسر آمد / چه زینسان از دل ایشان برآمد

دل عاشق ز حال خود برون شد / نگویم حال آن عاشق که چون شد

کسی داند که بعد از روزگاری / رسد روزی بکام از وصل یاری

بتنگی بسکه آمد از تلخی صبر / برآمد ناگهان خورشید از ابر

چه مشکلها که آن از صبر حل شد / چه تلخیها کزان شیرین عمل شد

الهی شیوه صبرم کرم کن / مرا در کار خود ثابت قدم کن

که در باغ کرم خندان شنم	گلی از گلشن مقصود چینم

باب در بیان سپاس

سپاسی رفت بیچون ناسپاسان	براه باطل حق ناشناسان
بگو از خدا کراین بی عرضی چیست	در بهت باز کا ذنعمتی چیست
نمیشاید حق نعمت نهفتن	شکایت چیست باید شکر گفتن
زبهر شکر اگر فرزند آدم	بقدر هر یکی ذرات عالم
	بهر یکی از ذرات نیز
زبانی گر شود همچون نبات	زبان شکر او باشد نباشد
دران کوشش کند چندانکه خواهد	نگوید ذره شکر الهی
سخن بشنو مشو از شکر خاموش	ترا چون هست زبان اندر دهن گوش
براه شکر میزن دست و پایی	بشکر دوست میکوش با جانی
چو داری چشم چشم خود بره دار	دلت مرد اندر دلها نگهدار

زتقدیر خدا بیزاری است این	زخود درانی خدا آزاری است این
اگر شخصی بقدر بنده خویش	شود از خوان احسان قسمت اندیش
نگردد قانع و جوید زیادت	ولی آن بنده دور از سعادت
یقین گر خویش را افسرده گردد	ورو یکبار کی آزرده گردد
تو نیز ای بنده قانع باش خورسند	مشو در بند آزار خداوند
بگردان بنشین و دامنت خار	بنو بچه گر شوی قانع زکار
ترا دارد طمع چون عنکبوتی	زبهر سوی تنی از بهر قوتی
تمام عمر باید ساخت دست	کنار که یکی مگس افتد بکاست

چه کامیست اگر ناکامی این — اگر خون دل آشامی ازین

سگ مسکین ز بهر استخوانی — نشیند سالها بر آستانی

کشد بر آستان در دپسر از تو — روای آنکس که هم سگ بهتر از تو

حکایت

شنیدم بود شوخی دلپسر قند — که میزد پسته او خنده بر قند

کسی چون چشم او هرگز ندیده — خدا گوئی ز چشمش آفریده

چو ظاهر بود از صنع خدائی — کنم در وصف او طبع آزمائی

جمالی پر جمال و حسن بر حسن — ز خوبی بود باغی پر ز حسن

عجب آزاد سرو دلربائی — که بود از عالم بالا بلائی

قدش هر جا نشست خاک گردی — بلائی بهر مردم راست گردی

زهی قصری برد ز قیصر عقل — برود حقه بر کره هر عقل

فراز ابروانش در خم و تاب — جبینش همچو لوح ظل محراب

ز شوق تپاده لوح تا صفحه ایشن — نهاده عالمی سر در قفایش

بجز طاق دو ابرویش در آفاق — ندیده چشم کس هم جفت و هم طاق

فکنده یک نظر آن هم به صد ناز — دو چشم نیم مستش فتنه پرداز

ز شوخی فتنه زاد در گوره زاده — ز رعنائی نظر مرگوره زاده

در آن شبی بهر چشمی که بینی — شود ظاهر هزاران نازنینی

ز رویش دفتر خوبی گشادند — برای غیب انگشتی نهادند

صبا در گوش او یارب چه گفته — که از هر گوشه چشمش گل شکفته

~~نبود رخسار آن ماه پاره~~ — ~~چنین کز ماه پیدا شد ستاره~~

ز کوکب چون طالع بین خدا را — که زد پهلو بماه عالم آرا

تو گوئی دفتر خوبی گشادند
برای خواندنش انگشت نهادند
نسخه

رخش خشنده همچون شمع کافور / ولی از پای تا سر شعلهٔ نور
زتابش سوخته پروانه را بال / بران افتاده هر سو نقطهٔ خال
لب لعل و زنخدان شد بدو نام / نموده چاه غبغب آب زمزم
چگویم آن فتبارک الله / طلوع مشتری در ماه
کشیده بار او ابرو بگردن / برای چشم او در بار بردن
دعا گویان بصد جان کشته اش / که پا زند از رگ جانش جلاجل
زبان زوش چگویم تا پر دست / که دست شانه شمشادش شکست
نگردد زان ... بر موی ... / کند دستش ز آب ... بگرد

دهانش غنچه ... بر برگ گل شبنم ...

کسی کان دست و پشت دست دید / ز حیرت پشت دست خود گزید
همایون سینه اش چون سینه باز / ز بهر عاشقان گنجینهٔ راز
تنی چون سیم و هر چشمی بسویش / ز روی لطف یکسان پشت و رویش
خیال آن میان فکر محالست / میانش را کجا تاب خیالست
کنم از کمر بود از چه گویم / ندانم زان میان دیگر چه گویم
ضمیرم لب فرو بست از تکلم / که گردم در میان سرپریشان کلم
ازین پس گر حدیثی باز گویم / ز عشق عاشقانش راز گویم
دو عاشق داشت آن خجلت ده حور / یکی قانع بیک دیدار از دور
یکی خون یکی در خاک میریخت / سرشک از دیده می بارید و میگفت
صنوبر قامتا پر زن خدا را / خدا را چاره من کن خدا را

بان سرو سرافرازی که داری — که مگذار از سر نازی که داری
ز راه مکرمت بر من گذر کن — بچشم مرحمت بر من نظر کن
بزلف عنبرین تابدارت — بلعل آتشین آبدارت
که همچون زلف در تابم مینداز — میان آتش و آبم مینداز

بان قدی و رفتاری که کردی — بان چشمی و گفتاری که کردی

که یکره بر سر من بگذر خرامان — بکش بر فرق من از ناز دامان
بان ابروی شوخ و چشم خونخوار — که این ناوک زنست و آن کماندار
که جاده چون کمان پهلوی خویشم — مکن از ناوک غم سینه ریشم
بپای نازنین خوش خرامت — بدست نازک چون سیم خامت
که گاهی پای در پیشم منه — بکن رحمی و دستی بر دلم نه

که در گفتار گاهی [illegible] بازد
[illegible] رفتار [illegible] خنده [illegible]
[illegible] سرو [illegible] که داری
[illegible] که داری
صح

بشیرینی آن لبهای خندان — که هرگز جان شیرین نیست چندان
که کامم زان لب خندان برآور — وگرنه از تن من جان برآور
قضا را آن سهی سرو شکر خند — که کان قند شد از وی همه قند
شبی اندیشه عیش و طرب کرد — بمجلس آن دو عاشق را طلب کرد
چو نوشانوش می خوردن بمجلس — تکلف برد از یاران مجلس
بمجلس در دهان بسته بگشود — که یا رب عاشقان را چیست مقصود
که امشب کام ایشان برآرم — بگردون نام ایشان برآرم
نخست آن عاشق مشتاق جانست — که پابوس تو میخواهیم مرادست
همانساعت مشرف شد بپابوس — زشادی بر سر افلاک زد کوس
زغیرت عاشق دیگر برآشفت — و از اظهار مرادش چون چنین گفت
ندارم زهره آن جا بگویی — قناعت میکنم با خاکبوسی
کنیم تا آن کف پا را ببوسم — بهر جا پا نهی جا را ببوسم

یعنی [illegible] های [illegible] خواهیم

برفت و بوسه بر خاک در شد و داد	روان آن پسر و قد حسبت باد
بسوی قدم چالاک بر داشت	بدست خود سرش از خاک برداشت
قناعت کرد و دیدن دلنوازی	بلی باشد قناعت سرفرازی
الهی از طمع بس خوار و زاریم	ز ارباب قناعت شرمساریم
قناعت ده که یابم سربلندی	بگردون سر کشم از ارجمندی

باب در کم خوری که شفای دل است

بپای گشته صد من گرد خوانی	ببوی لقمه یا استخوانی
بخوردن تا بکی آلوده بودن	خوشا کم خوردن و آسوده بودن
غذای کم شفا انگیز باشد	بلی اصل دوا پرهیز باشد
ز شوق خوردن و ذوق چشیدن	چرا بار شکم باید کشیدن
زن پر بار باشد مرد پرخوار	کزو صد ناخوشی آید پدیدار

همه عمر تو در خوردن آمد	تراچه طبیعت پرور آمد
میفکن هر دم از پس خط ناپاک	طعام پاک را در چاه ناپاک
تو از معده را پر دود کردی	صفای دل عبث آلوده کردی
بخار آلوده شد سر دماغت	از آن روشن نمیگردد چراغت
زکم خوردن شفای جان و تن باش	بدین قانون طبیب خویشتن باش

حکایت عاشق

خوشا وقتی و خرم روزگاری	که خوش بودیم با سودائی یاری
بدرد عشق خوبان شاد بودیم	ز غمهای جهان آزاد بودیم
نه یاد خواب و نه سودای خوردن	نه فکر عمر و نه پروای مردن
قضا را قحط سالی شد در آن عهد	که مردم زهر میخوردند چون شهد
همه از جان شیرین سیر خوردند	چو شیرین بود تب کردند و مردند

همه با یکدگر همدرد بودیم
زرد رنگ بهای حیران [illegible] بودیم
همه با یکدگر در دعوی عشق
به دعوی [illegible] در معنی عشق [illegible]

دهن بستند خوبان از تبسم
که در تنگی نمی‌شاید تنعم

مگر آدم از آن تنگی خبر داشت
که جنت را بهشت و دانه برداشت

همه پس در فغان آمد که این چیست
فغان از آسمان آمد که [illegible]

چه سود از مرغ سرسبز افلاک
گرو [illegible] طاهر نیست دهقان

چه شد گر بر سر آمد خرمن ماه
که راه کهکشان خالی است از کاه

چنان قرص جوین از عجائب است
که گویی روی گندم گون یار است

[illegible] لب او [illegible]
[illegible] از آن لب پس [illegible]

وگرنه ماه را [illegible]
بدندان ساختندی پاره پاره

به آمد چوب خشک از [illegible]
که وقتی میوه همراه او بود

حریفانی که مست عشق بودند
همین از عشق نامی می‌شنودند

بیا ای شکرین لبهای چون قند
شکر در کام و لبها در شکرخند

چنان با قرص روی مهوشان گرم
که خورشید جهان [illegible] از شرم

در آن محنت خلایق جان [illegible]
بجز اهل محبت جان [illegible]

بلی با غصه عاشق را چه کار است
که شاد از خوردن غمهای یار است

ملایک را چه غم بر اوج افلاک
که باشد تنگی در عرصه خاک

[illegible] از خوردن غم
جدایی [illegible] از خوردن کم

الهی لذت کم خوردنم بخش
ز خوان عشق خود غم خوردنم بخش

غمت ای دل و جان قوت دل
که باشد قوت جان [illegible]

باب در بیان کم گفتن

سپاهی گفت و گو آغاز کرده / در گنج سخن را باز کرده

زبان در کش که باشد بس خطرها / ز پیکان زبان بنهاده سرها

سخن هر چند صراف معانیست / خموشی خازن گنج نهانیست

زبان را در دهان خود نگهدار / سخن بشنو زبان خود نگهدار

سخن بشنو گزین معنی بسی گوش / شود همچون صدف با در همه گوش

سخن بشنو که بس لبهای خندان / جدا افتاده از دندانها

بسی بهتر بود نادان خاموش / ز دانایی که در گفتن زند جوش

هلالی اینک از گفتن خموش است / زبان او ز در سفتن خموش است

زبان بلبل آمد گوش از گل / چمن عیش گل و هجران بلبل

خموشی بهتر است آنهم چه گویی / سخن کوتاه شد دیگر چه گویی

حکایت

دو طوطی را ز ملک خود مهجور گشتند / ز نزدیک رفیقان دور گشتند

یکی از گفت و گو خاموش بودی / زبان بستی و دایم گوش بودی

یکی دیگر سخن دان سخن گوی / زدی هر دم بچوگان سخن گوی

که از صحرای مشرق تک زدی سر / که از دریای مغرب ...

بیت در کار دیگر

الا ای مست خواب آلود برخیز / بغایت دیر کردی زود برخیز

چو کردی صرف خوابت نام خود را / مگر در خواب بینی کام خود را

ز بس خود را بخواب افکنده تو / ندانم مرده یا زنده تو

بکنج خانه چشمی مست و مغرور / چنین تا چند باشی زنده در گور

چنان باید که طی تو زندگانی / که بعد از مردن خود زنده مانی

ازین عمر فرح بخش دل افروز / که نیم آن شب آمد نیم آن روز

همه شب تا سحر که مست خوابی
همه روز از می غفلت خرابی

شب عمر تو گر در خواب رفته است
چرا روزت بدین سیلاب رفته است

از این خواب گران برخیز برخیز
ز پس بیگران بگریز بگریز

نظر بگشا اگر دیدار خواهی
امید از دولت بیدار خواهی

جوانی از لطافت آنچنان بود
که چشمش فتنه هر دو جهان بود

گل اندامی که از رخسار گلبار
فکندی غلغلی در جان بلبل

سهی سروی که پا بر جا نهادی
جهانی سر بجای پا نهادی

پلنگان وار خلقی از پس و پیش
گرفتارانش از مور و ملخ بیش

چو ابر فتنه آن بحر لطافت
روان میرفت و میپایید آفت

پدر چون دید آشوب جهانش
بکنجی ساخت از مردم نهانش

نقاب افکند آن روی نکو را
چو گل در پرده پنهان ساخت او را

تهی گردی جهانی مبتلا شد
ز چشم خود گرفتار بلا شد

بلی باشد طریق پادشاهان
که در پرده نشینند از دادخواهان

نمی بینی که چون پروانه شد جمع
بسی مانع نشود از پرتو شمع

شکر اگر چه طعم و آب در تنگ است
ز غوغای مگس دایم به تنگ است

فکند آن آفتاب سکان را خاک بر سر
که یعنی مرده زیر خاک بهتر

زهی حسرت که در شبهای مهتاب
ز روی دوستان مانع شود خواب

الهی چند ناخشنود باشیم
ز غفلت مست و خواب آلوده باشیم

پا ای در جهان مشهور گشته
بصدر انجمن مغرور گشته

بهر کس تا بکی همجا نشینی
خدایا را تو گر تنها نشینی

بچشم خویشتن صد عیب دیدی | بگوش خویش صد غیبت شنیدی
بمردم این همه آمیختن چیست | برای خود بلا انگیختن چیست
گریزان باش تا عیبت نجویند | نهان شو تا ترا غیبت نگویند
گر این نام و نشان گردد کم از تو | تو از مردم خلاصی مردم از تو
ز غم یعقوب و یوسف هر دو رستند | که روزی چند در خلوت نشستند
پدر در کلبهٔ احزان درآمد | پسر در خلوت زندان درآمد
یکی آخر عزیز مصر گردید | یکی در چشم خود نور خدا دید
چو می در شیشه گر خلوت نشینی | دل از گرد کدورت پاک بینی
چو گل در غنچه گر خلوت پسندی | برون آیی و بر عالم بخندی
بخلوت گر روی از روی تحقیق | بچوگانت درآید گوی توفیق

چنین خواندم که وقتی در دیاری | گدایی شد اسیر شهریاری
چنان گشت از شراب عشق بیهوش | که کرد از جملهٔ عالم فراموش
دل از اندیشهٔ گویی خم دوتا داشت | نه از دنیی نه از عقبی خبر داشت
شهنشه میل چوگان داشت گاهی | بجولان سوی میدان داشت راهی
چو شاهنشاه ابن فیروز خرگاه | بجولانگاه صبح آمد سحرگاه
کشیدند ابلق زرین لجامی | چو خنگ سبز گردون تیزگامی
هنر آری باو باد صبا را | نه آگاهی ازو بید قبا را
بهر جا هر که را خاطر کشیدی | بیک جستن بدانجا در رسیدی
باو خورشید اگر همراه گشتی | بوقت صبح از مغرب گذشتی
بمیدان شد چابک سواران | چو گل در پرده باد بهاران
ز پشت بادپا چون باد برجست | بزد چوگان و گوی از جای جست
چو گوی اندر خم چوگان درآورد | غریو از عرصهٔ میدان برآورد

چنان بر اوج آن ویرانه گرده	که از رز وزن دران غنچه گرده
شه از دنبال گوی خود روان شد	گدا اگر رفت و سوی او دوان شد
شه صاحب قران تحسین او کرد	وزان پس قربها با خود قرین کرد
چنان گوی نوازنده می توان برد	بنوازد عاقبت گوی چنان برد
الهی عشق خود با من قرین کن	مرا در عشق خود غلتان تر این کن
چو گوی عشق در چوگان درآیم	بلطف گوی از میدان برآیم
درین شطرنجخانه ما را ابتلا که بسیست	ولی هر بیت که پنهان سنگ را بسیست
سپا این سنگ را دو فلکن ارزاه	اگر هستی تو از مردان آگاه

اگر صد سال قبله بسازی	نباشد سجده‌ات مر کرمازی
تو از خیل خلیل بت‌شکن باش	مگو از انجمن وزین انجمن باش
بمان از دی زبان نازپرورد	نمان در خیل از خیل نازپرورد
اگر تو صد هزار میدانی یکی گوی	یکی دان و یکی گوی و یکی جوی
یکی باشد خدا گر پیش بودی	کجا عالم بجای خویش بودی
طبقهای زمین در هم شکستی	در قبهای فلک در هم شکستی
شدی تحت الثری بر اوج	ثریا گر تخستی چون دانه برجا
بدی هر دم خلافی در میانه	فتادی اختلافی در زمانه

اگر خواهی کیمیای پر از گنج	تأمل کن دمی در کار شطرنج
که بینی از دو شاه انجا دو رنگی	دو صف بر هم زده در روی جنگی
ز عالم روی خود را یکی کن	غم بسیار خود را اندکی کن

زلیخا مدتی در عهد یوسف	ندیدی غیر اندوه تاسف
ز کار خویش بهبودی ندیدی	ز پیوندای تابان سودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون باغ عالم	شدی چشمش ز دود دیوار غم
چو او خود سوی یوسف بر گذشتی	بر غمش از زره دیگر گذشتی
غم پیری همی سنبل سرش بیخت	ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام	شد از چین سفیدی مغز بادام
بیاض موی او شد معجر او	سپین کا خرچه آمد بر سر او

فشاند از پردهای چشم خونبار	هزاران قطره همچون دانه نار
بدینسان بود حال او که ناگاه	دلش را بر غلط کردند آگاه
که او را در بت جا رنیزند	بی ذره جان از نفس دم نهان داشت

برون خانه کارش بت پرستی	برون از عشق یوسف شور مستی
بخود گفتا که ای در عشق معیوب	محب را کی روا باشد دو محبوب
شد این بت بسنگ راه ارزم	از ان یوسف نمی آید بسویم
ز بهر بت شکستن سنگ برداشت	بعزم صلح راه جنگ برداشت
شکست او ز بچالاکی و چستی	وزان در کار او آمد درستی
بان سنگی که بت را خورد شکست	تو گویی رخنه ایمان فرو بست
چو بار دیگر آمد بر سر راه	برآمد یوسف توفیقش از جاه

بچشم از فت ازیم نیابی	انم که دو عن بیا ز نیابی
سپید شد مردم چشم سعیدش تو نیز ای دل اگر خود گشتستی	برآمد کوکب صبح امیدش ز غوغای جهان جستی و رستی
دلکرا ما را رو بر و دار	الهی از بت ن ما را نگه دار
زلال معرفت در کام ما ریز	شراب وحدت اندر جام ما ریز
بیا ای دل بفکر کار خود باش	چو خود یاری نداری یار خود باش

تو سلطانی و تخت عرش والا بود جایی که ما را جا نباشد رفیقان آنکه بودند رفتند تو هم بر خیز و بنشین با رفیقان	بپستی جا مکن جای تو بالا چه جایی ماکه جا را جا نباشد در این منزل نیاسودند رفتند منه پا در مقام بی طریقان
بین پی کی کم عنقا ز	تو خود نسب از ضرر لا نهانی
ز دور چرخ دایم اضطرابی چو عنقا در پس قاف انصافی	گر او حاصل بگردد رشته یابی که ظلّ منیت عالم قاف قاف
[illegible]	[illegible]

چو روز از مهر مشعل برفروزد / ز مهر خود جهانی را بسوزد
چو شب ظاهر کند گیتی پناها / ز نیمچهری سیه سازد جهان را
بود عالم همین ویرانه چند / بهر دوران محنتخانه چند
بیک باران کلوخ او در آبست / بیک طوفان بنای او خرابست

[illegible] / [illegible]

اگر کوهست ماوای پلنگست / وگر بحرست غوغای نهنگست
بهار او گل چهره شگفته / خزانش کی بعشرت را نهفته
زمستانش ز سردی سرد چون یخ / تموز او ز گرمی همچو دوزخ
عناصر هم ندارد هیچ بنیاد / بدین ارکان بگردد خانه آباد
ز آتش خانه عمر میسوزد / هوا از جنبش آتش برفروزد

بدریای فنا آب کند غرق / فشاند باد بر خاکش ز فرق
ز فرزندی که نسل او جهانست / بلی ارکان گوهر اصل کانست

[illegible] / [illegible]

دگر آن چیست شاخ گلستان / که اندر پای او خارست و خار
درو چون نوع انسانی بباشد / درو جز رسم حیوانی نباشد
حقیقت از هزاران در یکی هست / بدی بسیار و نیکی اندکی نیست
همه از روی صورت آدمیها / ولی از روی معنی آدمی خوا

[illegible] / [illegible]

دلا زین بیش سر بر خاک در کن	در ایشان و مکن رو در دگر کن
خداوندا بذات کامل خویش	بدریاهای لطف شامل خویش
بآن ذاتی که مانندی ندارد	جهان جز وی خداوندی ندارد
بآن پیغمبری که در بطحا افراخت	علم بر عالم بالا برافراخت
بپیغمبری که کلامش آسمانی	بآن شرعی که پایه ایمان است
بدین پاک جمعی پاکدینان	در ایوان فلک بالانشینان
ببانگ هی هی رند خرابات	بیارب یارب شیخ مناجات
بروز کوته ایام شادی	بشبهای دراز نامرادی
بعشاق دل معشوق رانی	بمعشوقی که با عشاق یاری
بآن زاری که محتاجست ایشان را	بآن داغی که مرهم نیست ایشان را

ببیماری که رفت از دست کارش	گریبان چاک زد بیماردارش
بدردی کز دوا سودی ندارد	ز کس امید بهبودی ندارد
برنجوری که دل برکند از خویش	طبیب او سپر افکند در پیش
بطفلی کز مادر دور مانده	یتیمی کز پدر مهجور مانده
بسوز مادری کز درد فرزند	گریبان چاک کرد و سینه برکند
بشبهای سیاه ناامیدی	که از روی نیست امید سفیدی
بآه دردناک صبحگاهی	بفضل و رحمت و لطف الهی
که فیضی بخش از نور حضورم	بکن مستغرق دریای نورم
هلالی را هوای آشنائیست	بخورشید ثنای روشنائیست
بمهر خویشتن روشن‌تر افروز	چو مهر عالم افروزم برافروز

بلا پی این چه دریای معانیست | که موج او ز بحر آسمانیست
چه نظم آبدار است اینکه گوشی | چه دُرّ شاهوار است اینکه گوشی
بدین شیرین نفس دلها ربوده | مگر در کلبهٔ عطار بوده
ز غیرت جا پدید از لب بسته | هوس را در دل ایشان شکسته

چو شعر دعوی عجز آزادی | صوبش بخش آغازی

زبانی چون زبان شاعری نیست | فسون شعر غیر از ساحری نیست
دل شاعر بر اوج آسمانست | ز شهباز آن عقب پس آشیانست
روانش چشمهٔ فیض الهیست | که آنجا آب حیوان در سیاهیست
چو بر کاغذ نهد مشکین قلم را | ز شب بر روی روز آرد رقم را
نهد بر روی نسرین جعد سنبل | خط ریحان کشد بر صفحهٔ گل

ز فکرت چون پس زانو نشیند | رخ مقصود در آیینه بیند
ز گرمی آتش افتد در دماغش | زند پروانهٔ جان بر چراغش

سخن چون الهی برای نیزی | الهی چون ای راز نه گازی

ازان پیشانی و گر نی چه پرسی | که می گوید سخن از لوح و کرسی
بساط آسمان پی را فگنده طی | بسوی عالم بالا برد پی

و با ما ز نجم جا بار آورد | فلک در کوی جانش راز آورد

وگرنه این سخنها را ز افلاک | که پی آورد سوی تخت خاک
سخن پیش سخندان ارجمند است | ز بالا آمد و قدرش بلند است

کتابخانه مجلس شورای ملی
۹۱۴
۴۷

بحمد الله که کردم در سخن روی	شدم در عالم معنی سخنگوی
بحمد الله که از دریای خاطر	گرفتم عالمی را چون جواهر
چه پر بستم که از عشاق گفتم	چه در سفتم اینکه در آفاق گفتم
صفات العاشقین نامش نهادم	بوصف عاشقان وقف کلامم

بر حسب حکم و فرمایش جناب جلالتمآب اجل اکرم امجد افخم معظم صدراعظم
میرزا آقاخان نوری دام ظله العالی حسب الامر جناب جلالتمآب معظم آقای نظام الملک میرزا کاظم خان
نور حدیقه جلال جعله الله و نقطه عمره ... من ضعیف عبد الراجی
ابن نظام الملک این کتاب مستطاب در دار الخلافه طهران ... سلطان
با کمال ... در تاریخ هشتم شهر رجب المرجب من شهور سنه هزار و دویست و هفتاد و چهار
از کتابت و تحریر آن فارغ گردید از نظر ... و اراده ... مقبول افتد